



روز یلدا محدثه رضایی

شب یلدا یعنی طولانی‌ترین شب سال. درباره شب یلدا فقط همین قدر می‌دانم. نمی‌دانم چقدر از شب‌های دیگر طولانی‌تر است. این شب چه هنری کرده که اینقدر برای خودش برویا دارد و همه این‌قدر تحویلش می‌گیرند. خیلی‌ها اسم دخترهایشان را می‌گذارند یلدا، خیلی‌ها در این شب، تازه یادشان می‌افتد که آنقدرها هم بی‌کس و کار نیستند و یک فک و فامیلی هم دارند. دور هم می‌نشینند. یعنی دور یک کرسی می‌نشینند و آجیل و هندوانه و شیرینی میل می‌فرمایند. چپیس و پفک و این جور چیزها هم هست؛ البته شاید بیترا هم بخورند. آخر دیگر شب یلدا هم مثل قدیم‌ها نیست. شاید هم کسی دور کرسی ننشیند. بنشینند روی میل و این خوراکی‌ها را روی عسلی بگذارند و مقدم شب یلدا را گرمی بدارند. من که همیشه شب یلدا خواب بوده‌ام و اصلاً متوجه نشده‌ام که این شب با شب‌های دیگر چه فرقی دارد. فقط قبل از شب یلدا نمی‌دانم چرا این‌قدر هندوانه‌فروش‌ها زیاد می‌شوند. نمی‌دانم چرا الاویلا آدم‌ها باید حتماً در این شب هندوانه بخورند. نمی‌دانم این شب یلدا به چه دردی می‌خورد! اما آن طور که می‌دانم به درد شاعرها خیلی خورده، در مثل‌هایشان زلف یار را به شب یلدا تشبیه می‌کنند و از این حرف‌ها. اگر اشتباه نکنم شب یلدا اولین شب زمستان است. یکی از اولین شب‌های سرد زمستان. شروع شب‌هایی که برف سفید و درخشان در تاریکی شب همه جا را روشن می‌کند. روشنائی سحرانگیز برف. بر روی برگ درختان، بر روی دیوارها، بر روی... پس

دوستی برای همه لحظات مریم نیکوحر فیان

یک دوست خیلی مهم است؛ برای لحظات شاد، برای فرصت‌هایی که جان می‌دهد برای رفتن به کوه، سینما، برای دقیقه‌هایی که در بریدن و دوختن پارچه زندگی اشتباه کرده‌ایم. دانه‌دانه کوه‌ها را بشکافد و یاد بدهد که راه بریدن و زیر پرخ انداختن چیست؛ اما هیچ وقت پارچه گل‌بهاری را با قیچی حسادت تکه‌تکه نکنند. به‌ویژه این که برای ما دخترها احساس و لطافت مهم است. هر وقت نگرانی با بی‌تابی به قلبمان بکوبد شانه‌هایی را می‌خواهیم که لب‌خند بزنند، و هرگاه دلمان بگیرد پنجره‌ای شود و بلبلی درونش آواز بخواند. برای احساس‌هایی که گاهی در درستی و غلط بودن آن‌ها تردید داریم باید کسی به اسم دوست باشد تا به قول معروف، بتواند راه را از چاه نشانمان بدهد. خیلی سخت است که بخواهی پیدایش کنی، دوست خوب را می‌گویم. کسی که احساس لطیف دختربودنش دچار سرماخوردگی نشده باشد و ارزش دوستی داشته باشد؛ بفهمد که چه چیزهایی را دوست‌داریم و برای چه آدم‌هایی احترام قائلیم.

دخترهای خوب کم نیستند اما آن که نسبت به روحیه هرکسی درک درستی داشته باشد، شاید در این نزدیکی‌ها نباشد. تازه حالا آمدیم و پیدا هم شد، اعتماد کردن چه می‌شود؟

من واقعاً گشتم؛ اما باور کنید که هیچ‌کس را مثل یک مادر یک خواهر، رازدار و بالاتر از هر کسی، خدای خوب، بهتر پیدا نکردم.

به همین راحتی محدثه رضایی

سلام خدا جان!

نامه نوشتن به تو برایم از همه کس آسان‌تر است. دیگر نباید به دنبال تمبر و پاکت بگردم و دیگر نباید هر کدام از داداش‌هایم پایشان را توی حیاط گذاشتند و حدس زدم می‌خواهند از خانه بیرون بروند، بیرم جلوشان و بگویم این نامه را برایم در پست بیندازد. این نامه لازم نیست مسیری طولانی را طی کند. تو در هر کجا می‌توانی آن را دریافت کنی. تو همین حالا داری نامه مرا می‌خوانی.

من یک‌بار وقتی کلاس اول ابتدایی بودم یک نامه به تو نوشتم و انداختم بالای سایه‌بان جلوی اتاق. در آن‌جا همه حرف‌هایم را به تو زدم. یک روز مامان و بابا داشتند خرت و پرت‌های بالای آنجا را مرتب می‌کردند و من هم یادم رفته بود که نامه‌ای به تو نوشته‌ام. آن‌ها نامه مرا خوانده بودند و وقتی پرسیدند: این نامه را تو نوشته‌ای؟! خیلی خجالت کشیدم.

آن روزها من فکر می‌کردم باید نامه‌ام را بر روی بالاترین ارتفاع، نزدیک به تو بیندازم. فکر می‌کردم تو فقط در آسمان هستی. ولی حالا می‌دانم تو همه جا هستی. هر جا که من باشم. تو در خود من هستی و من همیشه به همین راحتی که الان دارم با تو حرف می‌زنم، می‌توانم با تو حرف بزنم. به همین راحتی!

این شب یلدا حق دارد برای خودش کسی باشد. نمی‌دانم طولانی‌ترین روز سال هم داریم یا نه؟ اگر داشته باشیم اسمش چه است، روز یلداست؟

اگر همه روزها و شبها یلدا بودند چقدر خوب می‌شد. همیشه آدم‌ها دور هم جمع می‌شدند. همیشه هندوانه‌فروش‌ها زیاد بودند. گل هندونه وسط همه کرسی‌ها، میزها و عسلی‌ها بود. طولانی‌تر بودن خودش یک چیز خوبی است و اگر نه این شب یلدا این قدر معروف نبود. کاش همه لحظه‌های خوب طولانی بود، لحظه‌هایی که با دوستانمان می‌گوییم و می‌خندیم، لحظه‌هایی که داریم کتاب می‌خوانیم، و... اما همه لحظه‌ها در حال گذرند. همه لحظه‌های طولانی حتی شب یلدا بالاخره تمام می‌شوند. مهم چگونه گذشتن آن‌هاست. مهم این است که همه این لحظه‌ها، قشنگ بگذرند. بهتر است از این فرصت‌ها خیلی خوب بهره ببریم و برای داشتن لحظه‌های خوب فقط به فردا فکر نکنیم. امروز هم فردای دیروز است! امروز هم همان فردایی است که این قدر دیروز برایش لحظه‌شماری می‌کردیم. پس امروز بر همه شما مبارک! حداکثر استفاده را ازش ببرید. یک قدم، فقط یک قدم کوچولو برای رسیدن به آرزوهایتان بردارید. در شب یلدا هم اگر هندوانه خوردید به یاد من باشید و در ضمن به این فکر کنید که همه شبها می‌توانند شب یلدا باشند، اما هر چقدر هم یلدا باشند بالاخره تمام می‌شوند؛ اما مهم چگونه گذشتن آن‌هاست.

لحظه‌های خوبی داشته باشید!

کلمه‌ها همه به صف، یک، دو، سه مریم نیکوحر فیان

یک خانم نویسنده که همه حروف الفبا به دستورش جمع می‌شوند و می‌شوند شعر و داستان.

این آرزوی بزرگ من بود. روز اول مهر، کلاس اول وقتی خانم معلم از بچه‌ها پرسید:

- وقتی بزرگ شدید می‌خواهید چه کاره شوید:

همه می‌گفتند: خانم دکتر، خانم معلم و... من گفتم: خانم، نویسنده...

و وقتی که خانم معلم پرسید: نویسنده‌ها چه کار می‌کنند؟

جواب دادم:

- اجازه خانم، نویسنده‌ها، آسمان را به زمین می‌فابند (می‌بافند)

و معلم‌مان به جمله من خندید. اما آن روز نمی‌دانستم چرا؟

این جمله را از دایی شنیدم. یک‌بار وقتی که کتاب می‌خواند، گفت: این نویسنده‌ها چه بلندند آسمان را به زمین ببافند.

از آن وقت بود که فکر می‌کردم چطور می‌شود آسمان را به زمین بافت. تصورم این بود که بافتن زمین و آسمان مثل موهای عروسکم است که بتوان آن را خرگوشی بافت و بعد با یک گل سر قشنگ بست.

این فکر در ذهنم مانده بود و کم‌کم سعی کردم تا این کار را انجام دهم و یک نویسنده بزرگ شوم. قول دادم به خودم، بفهمم چطور می‌شود آسمان و زمین را به هم بافت و نویسنده شد آن هم با کلمه‌ها. این فکرها برای وقتی بود که هنوز نمی‌توانستم بنویسم، بخوانم.

آن روزها وقتی با مامان به خانه مادر بزرگ می‌رفتم، نزدیک دکه روزنامه فروشی می‌ایستادم و عکس‌های جلد‌های کتاب داستان‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌های آویزان را نگاه می‌کردم و مامان را مجبور می‌کردم تا برایم کتابی یا مجله‌ای بخرد. عکس‌هایش را نگاه می‌کردم. ورق می‌زد؛ در ذهنم تصور می‌کردم که چطوری آسمان به زمین بافته می‌شود؟ فکر می‌کردم توی کتاب‌ها زمین و آسمان به شکل نخ وجود دارد و نویسنده‌ها آن‌ها را به میل می‌برند و دانه‌دانه می‌بافند تا یک قصه قشنگ شود؛ درست شکل شال گردنی که مامان می‌بافت. شب تا صبح هم خواب می‌دیدم عروسکم به حرف آمده و یادم داده که چطور این کار را بکنم. وقتی کلاس اول رفتم، فهمیدم نویسنده‌ها با آسمان و زمین کاری ندارند؛ کلمه‌ها را می‌بافند. آن هم نه دانه به دانه، خط به خط. هر خط هم می‌تواند یک شکل باشد. ولی آرزویم هنوز سر جایش بود. می‌خواستم قصه بنویسم. قصه یک عروسک قشنگ. روزها می‌نشستم و برای خودم قصه سرهم می‌کردم. دلم می‌خواست یک سوت به گردنم می‌انداختم و تمام حروف الفبا هم به فرمانم بودند و به یک‌صدا پشت سرهم صف می‌کشیدند و از آن جا با شماره یک، وارد ذهنم می‌شدند. با شماره دو بال درمی‌آوردند و با شماره سه روی کاغذ جلویم فرود می‌آمدند، تا من هم یک خانم نویسنده شوم...